

خانه آرزوها



ادبیات جهان - ۶۱

رمان - ۵۱

با سپاس از اساتید گرانقدرم:
جناب آقای دکتر محمدتقی غیائی
و جناب آقای دکتر غلامرضا ذات‌علیان
که بیش از پیش با هنر ترجمه آشنایم کردند.
بهاره ح. جواهری

Gedge, Pauline

گج، پولین، ۱۹۴۵ - م
خانه آرزوها / پولین گج؛ مترجم بهاره ح جواهری. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.
۵۹۲ ص. - (ادبیات جهان؛ ۶۱، رمان؛ ۵۱)

ISBN 964-311-558-5

Le Scorpion du Nil

عنوان به فرانسه

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. جواهری، بهاره، ۱۳۴۸ - ، مترجم.

ب. عنوان.

خ ۳/۷۳ PZ ۸۲۳/۵۴

۱۳۸۳

۸۳-۴۰۴۰۲ م

کتابخانه ملی ایران

خانه آرزوها



پولین گج

ترجمه بهاره ح. جواهری

انتشارات فقنوس

تهران، ۱۳۸۴

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Le Scorpion du Nil

Pauline Gedge

Editions Stock pour la traduction française, 1994



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

پولین گج

خانه آرزوها

ترجمه بهاره ح. جواهری

چاپ اول

۲۰۰۰ نسخه

۱۳۸۴

چاپ طیف‌نگار

حق چاپ محفوظ است

شابک : ۵ - ۵۵۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-558-5

Printed in Iran



دیباچه



مصر: سرزمین خورشید، شن و آب

نیل: زادگاه زندگی

سی سلسله فراعنه پیاپی بر مصر فرمانروایی کردند...

... ادیبان و کاتبان تاریخ خود را با ترسیم نشانه‌های باشکوه هیروگلیف بر

روی نوارهای پاپیروس نگاشتند.

هنگامی که بیگانگان بر مصر چیره شدند و زبان‌های دیگر را بر آن تحمیل

کردند، به تدریج نوشتار هیروگلیف به فراموشی سپرده شد و نشانه‌های

ترسیم‌شده بر طومارهای پاپیروس، به اشکالی نامفهوم تبدیل شد. مدت‌ها بعد،

در آغاز قرن نوزدهم، دانشمند فرانسوی جوانی به نام ژان فرانسوا - شامپولین با

مطالعه تخته‌سنگ سیاه‌رنگ «رزت»، که متنی دوزبانه بود با سه نوشتار

هیروگلیف، قبطی (نوشتاری که مصری‌ها در زمان تسلط مسیحیت از آن استفاده

می‌کردند) و یونانی موفق شد رمز آن‌ها را کشف کند. و بدین ترتیب فراعنه،

قدرتمندترین فرمانروایان زمان خود، از تاریکی و فراموشی بیرون آمدند.

تمدنی سرشار از رونق و موفقیت، که حدود پنج هزار سال پیش، به لطف

نیل و در ساحل نیل، با اتحاد دره نیل (مصر علیا) و دلتای آن (مصر سفلی) توسط فرعون نارمر و تشکیل حکومت «دو سرزمین» آغاز شد و سه هزار سال بعد، در سال ۳۰ ق.م با مرگ کلئوپاترای معروف (آخرین ملکه آخرین سلسله فراعنه که تباری یونانی داشتند) به خاموشی گرایید.

در این سه هزاره، سی سلسله بومی و یک سلسله یونانی تبار بر تخت سلطنت مصر تکیه زده‌اند. این سلسله‌ها به سه دوره امپراتوری تقسیم می‌شوند که به این ترتیب نامگذاری شده‌اند: امپراتوری کهن (۲۷۰۰-۲۲۰۰ ق.م)، امپراتوری میانه (۲۰۳۲-۱۷۱۰ ق.م) امپراتوری جدید (۱۵۵۰-۱۰۷۰ ق.م). هر یک از این دوره‌های امپراتوری با دوره‌های بحران و آشوب و هجوم تمدن‌های دیگر از هم جدا می‌شوند. این دوره‌های بحران، دوره‌های میانی نامگذاری شده‌اند. در پایان دوره میانی سوم (۱۰۷۰-۳۳۳ ق.م) با هجوم هخامنشیان و حکومت پادشاهانی چون کمبوجیه، داریوش کبیر، خشایارشا، داریوش دوم و داریوش سوم، مصر به یک ایالت امپراتوری پارس تبدیل می‌شود. با شکست هخامنشیان در برابر اسکندر، آخرین سلسله فراعنه با تباری یونانی، فرماندهی کشور را به عهده می‌گیرند. این دوره عصر رکود نامیده شده است که در سال ۳۰ ق.م با خودکشی ملکه کلئوپاترا و تبدیل مصر به یک ایالت امپراتوری یونان پایان می‌پذیرد.

در هزاره نخست پیش از میلاد - دوره میانی سوم - فراعنه، جنوب را به هیئت کاهن‌های طیوه واگذار می‌کنند و خود، در شهر پی رامسس، پایتخت جدیدی واقع در دلتا، مستقر می‌شوند.

حدود قرن ۱۲ ق.م، رامسس سوم، دومین پادشاه سلسله بیستم فراعنه و آخرین فرمانروای بزرگ امپراتوری جدید، پیکارهای متعددی علیه «مردم دریا» انجام داده و طرح‌های عمرانی عظیمی، از جمله طرح مدینه - هابو را راه‌اندازی کرده است. او تنها پادشاهی است که پس از تقریباً چهل سال فرمانروایی، قربانی توطئه‌ای در حرمسرا می‌شود و جای خود را به پسر بزرگش رامسس چهارم واگذار می‌کند.

... و در این زمان، طو، روستایی کوچکی با چشمان آبی، رؤیای افق‌هایی

دیگر و سواحلی دیگر، بجز آن قسمت از نیل را که روی آن متولد شده است، در سر می‌پروراند. ناراضی از سرنوشتی که از پیش برایش در نظر گرفته شده، به کمک برادرش - کاتب آینده پرستشگاه محلی - و پنهان از نگاه پدر و مادرش، خواندن و نوشتن می‌آموزد، و با شور و شوق بسیار گوشه کوچکی از علم پزشکی را از مادرش، که قابله روستایشان بوده، فرا می‌گیرد. درست لحظه‌ای که یک بار دیگر از آینده‌اش دلسرد و نومید می‌شود، مردی مرموز به رنگ پریدگی ماه و سراپا سفیدپوش، سوار بر زورقی مجلل و باشکوه، ظاهر می‌شود.

این مرد عجیب، طو را همراه خود به پایتخت می‌برد و او را دستیار خویش - که برجسته‌ترین پزشک سرزمین بوده - می‌گرداند. علم گیاهان، تاریخ، آداب و معاشرت و رفتار صحیح را به او می‌آموزد و او را به دختر جوان فریبنده و دلربایی تبدیل می‌کند. به حدی که فرعون رامسس سوم در برابر این همه جذابیت و هوش و ذکاوت تاب نمی‌آورد و از او دعوت می‌کند به حرمسرایش وارد شود.

اما به راحتی نمی‌توان سوگلی بزرگ‌ترین فرمانروای جهان بود و به عنوان قیم، غیبگویی نگران‌کننده و سیاست‌بازی شگرف را پشت سر داشت.

پولین گج، نویسنده کانادایی که به لطف کتاب‌های فرزندان خورشید، آرامگاه ساکارا و خصوصاً بانوی نیل شهرتی جهانی پیدا کرده است، در این حکایت ما را از روستایی خشک، کوچک و دورافتاده واقع در جنوب مصر، به پایتخت و دربار فرعون، واقع در دلتای زیبا و سرسبز می‌برد و با سبک تقلیدناپذیر خویش به ما نشان می‌دهد که نیل در زمان رامسس‌ها واقعاً هم رودخانه‌ای آرام نبوده است.

برای اطلاعات بیشتر:

طغیان نیل، سرچشمه زندگی برای مردم مصر محسوب می‌شده و ستاره‌شناسان دریافته بودند که ستاره قطبی، درخشان‌ترین ستاره آسمان، پس از سه ماه غیبت در آسمان مصر با نخستین ظهور خود که طلوع مجدد خورشید را اعلام می‌کند، نیل را پرآب می‌کند. مصریان، این روز را، که مطابق با یکی از روزهای مردادماه بوده، به عنوان نخستین روز سال نو جشن می‌گرفتند.

یک سال مصری از سه فصل تشکیل می‌شد و هر فصل چهار ماه داشت. نخستین فصل سال که فصل طغیان بود، آخت نام داشت و ماه‌های آن عبارت بودند از: توت (مرداد)، پاویی (شهریور)، آتیر (مهر) و خویاک (آبان). طغیان چهار ماه تمام ادامه داشت و با بازگشت رود به بستر خود فصل سرما، که فصل «بذرافشانی» بود و «په‌رت» نام داشت، آغاز می‌شد، که ماه‌های آن عبارت بودند از: تی بی (آذر)، مشیر (دی)، فامه نوت (بهمن) و فارموتی (اسفند). و با آغاز گرما فصل «برداشت» از راه می‌رسید که «شه‌مو» نام داشت و ماه‌های آن عبارت بودند از: پاشون (فروردین)، پای نی (اردیبهشت)، اپی فی (خرداد) و مه‌سوره (تیر).

بهاره ح. جواهری



فصل یکم



پدر من یک مزدور بود. مردی درشت‌هیکل با موهایی طلایی و چشمانی آبی که در دوره اغتشاش به مصر آمده بود، دوره‌ای که یارسو^۱، صدراعظم سوری، بر این کشور حاکم شده بود و بیگانگان، با غارت و تجاوز، کشور را به میل خود می‌چرخاندند. از آن‌جا که مردی خلافکار نبود و نمی‌خواست به گروه‌های آواره و سرگردان شکاری ملحق شود، مدتی در دلتا مانده بود و هر جا که او را به کار می‌گماشتند مشغول شده بود. از دام مراقبت کرده بود، انگور له کرده بود و در معادن خاک رُس، در کار آجرسازی، عرق ریخته بود. بعد، هنگامی که اوزیریس ست‌ناخت جلیل^۲، پدر خدای بزرگ ما رامسس، قدرت را از چنگ این سوری نفرت‌انگیز بیرون کشید، او از موقعیت استفاده کرد و به صف سربازان پیاده‌نظام پیوست. شهرها و روستاهای پراکنده در امتداد نیل را پشت‌سر گذاشت و گروه‌های غارتگر پراکنده و بی‌نظم و قاعده را دنبال کرد. آن‌ها را دستگیر کرد، به قتل رساند و نقش خود را در استقرار دوباره قانون مآت^۳ به خوبی ایفا کرد؛

1. Yarsou

2. Osiris-Sethnakht

3. Maât

قانونی که به دست کسانی که سالها بر سر تاج و تخت سلطنت مصر سخت جنگیده بودند و هیچ یک لیاقت نام تجلی الهی را نداشتند، ضعیف و تقریباً نابود شده بود. گاهی اوقات در بین اوباش‌های مستی که توسط یگان پدرم قتل عام می‌شدند لیبوهایی وجود داشتند که مانند خود او به قبیله تیم هیوس تعلق داشتند؛ مردانی با موهای طلایی و چشمان روشن، که نه برای غنی کردن کشور و تشکیل زندگی شرافتمندانه در آن، بلکه برای دزدی و کشتار به دو سرزمین آمده بودند. حیوانات گوشه‌گیری که پدرم بدون احساس ندامت و پشیمانی، درست مثل حیوانات، آن‌ها را از پا درآورده بود.

در یک بعدازظهر سوزان ماه مه‌سوره، گردان او در ساحل آسوات^۱ واقع در شمال شهر طیوه^۲ اردو می‌زند. سربازها کتیف، خسته و گرسنه بودند و دیگر یک قطره آبجو هم نداشتند. کاپیتان گردان، پدرم و چهار تن دیگر از همراهانش را برای تهیه آذوقه نزد حاکم روستا می‌فرستد. هنگام عبور از مقابل یکی از خانه‌های گلی، صدای جیغ‌های زیر زنانه و فریادهای مردانه به گوششان می‌رسد. سربازها با غریزه‌ای تحریک شده ناشی از هفته‌های متوالی جنگ و درگیری، نگران از حادثه‌ای هولناک، به هشتی کوچک خانه هجوم می‌برند و ناگهان خود را میان گروهی روستایی نیمه مست می‌یابند که تلوتلو می‌خورند و دست می‌زنند. یک نفر یک کاسه آبجو به طرف پدرم دراز می‌کند. پدرم از وراى هیاهو صدای فریادی را می‌شنود که می‌گوید: «رحم کنید! من یک پسر دارم!» پدرم با حرص و ولع، آبجویش را سر می‌کشد، از میان جمعیت راه باز می‌کند و خود را سینه به سینه دختر جوانی می‌یابد که پوستی زیتونی‌رنگ و چهره‌ای ظریف دارد و بسته کوچک عووکنانی را میان دست‌های خون‌آلودش به آرامی تکان می‌دهد. دختر جوان قابله روستا بوده، مادر من. پدرم دقایقی طولانی به او خیره می‌شود. به روش آرام و متین خود، ارزیابی می‌کند و می‌اندیشد. رفتار ساکنان روستا گرم و صمیمی بوده است. کدخدا به رغم ذخیره اندک روستا، گندم زیادی به سربازها تقدیم می‌کند؛ زن‌ها به اردوگاهشان می‌روند و لباس‌های

1. Assouat

2. Thébés

کثیفشان را می‌شویند. آسوات این روستای آرام و سنتی، زمین‌های کشاورزی حاصلخیز داشت. درخت‌هایش پر سایه و صحرایش بکر و دست‌نخورده.

روزی که گردان نظامی حرکتش را به طرف جنوب از سر می‌گیرد، پدرم به خانه‌ای که مادرم همراه با والدین و سه برادرش در آن زندگی می‌کردند، می‌رود و تنها شیء باارزشی را که در اختیار داشته با خود می‌برد؛ تسمه‌ای چرمی مزین به جُعل طلایی بسیار کوچکی که میان گل و لای یکی از شاخه‌های رود واقع در دلتا پیدایش کرده و به مچ عضلانی‌اش بسته بود. جعل را در دست کوچک و گندمگون مادرم می‌گذارد و می‌گوید: «من در خدمت خدای خوب هستم. اما هنگامی که خدمتم تمام شد و آزاد شدم، برمی‌گردم. منتظرم بمان.» و مادرم چشم در چشم او می‌دوزد و در برابر نگاه ملایم اما آمرانه این مرد که به نظر می‌رسید موهایش توسط خود رع بافته شده بودند و دهانش از سیر کردن شکم خانواده می‌گفت و از لذاتی خبر می‌داد که هنوز نچشیده بودشان؛ بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد با اشاره سر می‌پذیرد.

پدرم به وعده‌اش عمل می‌کند. سال بعد دو بار زخمی و بالاخره مرخص می‌شود، هم دستمزدش و هم سه آرور زمینی را که در نوم آسوات تقاضا کرده بود دریافت می‌کند. زمین را به شرط این‌که همیشه آماده‌ازسرگیری خدمت در پیاده‌نظام باشد به او واگذار کرده بودند، و می‌بایست یک‌دهم برداشت خود را نیز به صندوق‌های فرعون و اریز کند. اما او چیزی که می‌خواست به‌دست آورده بود؛ شهروندی مصر، یک قطعه زمین و زنی زیبا که در زندگی روستا سهم بود و به لطف او می‌توانست راحت‌تر اعتماد ساکنان روستا را به خود جلب کند.

طبیعتاً همه این‌ها را بعدها مادرم برای من بازگو کرد. آشنایی آن‌ها با هم و جاذبه فوری بین سرباز ساکت و خاموش خسته از نبرد و دخترک روستایی پرشور و حرارت، داستانی بود احساساتی که هیچ‌گاه از شنیدنش خسته نمی‌شدم. اجداد مادرم از زمان‌های قدیم ساکن آسوات بوده‌اند؛ به کارهایشان می‌پرداختند و امور مذهبی‌شان را در پرستشگاه کوچک اوپوات، خدای جنگ و حامی نوم آسوات، اجرا می‌کردند. تولدها، ازدواج‌ها و مرگ‌ها، اطراف آن‌ها و همسایه‌هایشان لباسی تنگ و ساده و اطمینان‌بخش می‌بافت. مادرم راجع به

خانواده پدرم چیز زیادی نمی‌دانست چون او هرگز از آن‌ها حرفی نمی‌زد. و مادرم با حالت مبهم و بی‌تفاوت تمام مصری‌ها، که برای آنچه فراتر از مرزهای مصر به وقوع می‌پیوست کوچک‌ترین ارزشی قائل نبودند، به غرب اشاره می‌کرد و می‌گفت: «لیبوهایی هستند که جایی در دوردست‌ها زندگی می‌کنند. تو چشمان آبی‌ات را از آن‌ها به ارث برده‌ای، طو. بدون شک دامدار هستند، گروه‌های چادرنشین.» اما من با نگاه به پدرم که چهار زانو روی زمین شنی اتاق نشیمنمان می‌نشست و در پرتو چراغ روغنی، ابزار کشاورزی‌اش را تعمیر می‌کرد، و با دیدن شانه‌های قدرتمند و بازوهای عضلانی‌اش که عرق بر روی آن‌ها برق می‌زد، یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی‌کردم. احتمال بسیار زیادی وجود داشت که اجدادش جنگجو بوده باشند، مردانی سرسخت در خدمت شاهزاده لیبو، که در تاخت و تازها و نبردهای پایان‌ناپذیر بین قبیله‌ها از او دفاع می‌کردند.

گاهی اوقات در رؤیاهای خود می‌پنداشتم که خون اشرافی در رگ‌های پدرم جریان دارد و پدر بزرگم یکی از همین شاهزاده‌هاست؛ کسی که در پی جبر و بحثی شدید پسرش را از خود طرد کرده و این پسر، بدون داشتن دوستی برای پشتیبانی و اقامتگاهی برای استراحت، به سرزمین متبرک مصر آمده است و سرانجام روزی پیامی دریافت خواهد کرد که به او مژده بخشش می‌دهد، بعد ما اموال ناچیزمان را بار الاغی می‌کنیم، گاو و گوساله‌مان را می‌فروشیم و عازم دربار دوردستی می‌شویم که در آن پیرمردی پوشیده از طلا، با آغوشی باز و اشکریزان از پدرم استقبال می‌کند. بدن من و مادرم را روغن می‌مالند، لباس‌های درخشان به تنمان می‌کنند، طلسم‌های فیروزه و نقره به گردنمان می‌آویزند، و همه مقابل من، شاهزاده خانمی که مدت‌ها از خانه به دور بوده، تعظیم می‌کنند. در سایه درخت نخل حیاطمان می‌نشستم و به دست‌های گندمگون و پاهای کشیده و لاغر و همیشه خاک‌آلودم نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم که شاید روزی این خونی که به طور نامحسوسی در رگ‌های آبی‌رنگ مچ دست‌هایم می‌تپد راه رسیدن به ثروت و مقام را پیش رویم بگشاید. برادرم پا آری که تنها یک سال از من بزرگ‌تر اما خیلی عاقل‌تر از من بود، مرا مسخره می‌کرد و خنده‌کنان می‌گفت:

«شاهزاده خانم گرد و خاک، ملکه نیستان‌ها! آیا تو واقعاً فکر می‌کنی که اگر پدر ما یک شاهزاده بود به این چند آرور زمین ناچیز در گوشه‌ای دورافتاده اکتفا می‌کرد و با یک قابله ازدواج می‌کرد؟ خوب دیگر، حالا بلند شو و برو به گاو آب بده. تشنه است.» آن وقت من می‌رفتم و گاومان، ملایم چشم قیمتی، را باز می‌کردم، دستم را روی شانه نرم و داغش می‌گذاشتم و به طرف رودخانه می‌بردمش. حیوان آب حیات‌بخش را می‌آشامید و من بازتاب چهره‌ام را در اعماق زلال نیل تماشا می‌کردم. موهای سیاه و مواجم به شکل هاله‌ای مبهم چهره خیلی لاغر را احاطه می‌کرد و چشم‌های آبی عجیب تنها درخششی بود آکنده از پیام‌های مرموز در حرکت آرام آب. یک شاهزاده خانم؟ بله، شاید. چرا که نه؟ من هرگز جرئت نمی‌کردم راجع به این احتمال از پدرم سؤال بپرسم. او پدر بامحبتی بود، مرا روی پاهایش می‌نشاند و برایم قصه تعریف می‌کرد، از هر دری می‌شد با او سخن گفت اما هرگز کوچک‌ترین اشاره‌ای به گذشته نمی‌شد. ممنوعیت، ضمنی اما حقیقی بود. من فکر می‌کردم که او ترسی توأم با احترام در وجود مادرم، که به رغم گذشت زمان همچنان با شور و حرارت به او عشق می‌ورزید، برمی‌انگیخت. قطعاً برای اهالی روستا هم همین طور بود. به او اعتماد کرده بودند، روی حضورش در امور اداری روستا حساب کرده بودند و می‌دانستند که در برقراری نظم به پلیس صحرا کمک خواهد کرد، اما هرگز به صمیمیت یک روستایی مصری واقعی با او برخورد نکرده بودند. موهای بلند و طلایی‌رنگ و چشم‌های آرام و آبی‌رنگ عجیبش همیشه خارجی بودنش را با صدای بلند اعلام می‌کردند.

وضعیت من هم هیچ فرقی با او نداشت. من از دختر بچه‌های روستا، خنده‌های احمقانه، بازی‌های ساده و پسر حرفی‌های ساده‌لوحانه و کسالت‌آورشان، که فقط به زندگی روستا محدود می‌شد، خیلی خوشم نمی‌آمد. آن‌ها هم درست همین عکس‌العمل را به من پس می‌دادند. با بی‌اعتمادی خاص کودکان نسبت به هر که با آن‌ها متفاوت بود، از من فاصله می‌گرفتند. شاید از چشم زخم می‌ترسیدند. طبیعتاً من هم هیچ کاری برای سر و سامان دادن به آن وضعیت انجام نمی‌دادم. من، بدون این‌که خودم بخواهم، متکبر بودم و خودم را

مافوق آنها می‌دیدم، و سؤال‌های بی‌شماری که از حدود فهم و شعور آنها خارج بود ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. پا آری را بهتر از من پذیرفته بودند. با وجود این که بلندتر و ظریف‌تر از بقیه بیچه‌های روستا بود، اما از بدقابالی چشمان آبی معاف بود. او از مادرم چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ و موهای سیاه مصری‌ها را به ارث برده بود و از پدرم تحکم و تسلطی فطری که او را به رئیس و سرکرده همکلاس‌های مدرسه‌اش تبدیل کرده بود. اما فرماندهی برایش جالب نبود؛ کلمات قلبش را می‌جذب کرده بودند. زمین یک مزدور می‌توانست به پسرش منتقل شود به شرط آن‌که پسر شغل پدر را دنبال می‌کرد، اما پا آری می‌خواست کاتب شود. یک روز به من گفت: «من مزرعه و زندگی روستا را دوست دارم. اما مردی که خواندن و نوشتن نمی‌داند به خرد و معلومات دیگران وابسته است. او تنها می‌تواند در زمینه ابعاد مادی زندگی روزمره‌اش نظر و عقیده‌ای شخصی داشته باشد. یک کاتب به کتابخانه‌ها دسترسی دارد و فکرش توسعه می‌یابد؛ او می‌تواند در باره گذشته قضاوت کند و روی آینده تأثیر بگذارد.»

وقتی که چهار سال داشت، پدرم او را به مدرسه پرستشگاه برد.

پدرم که نه خواندن بلد بود و نه نوشتن، برای ارزیابی میزان برداشت و محاسبه مالیات سالانه به کاتب روستا متوسل می‌شد. هنگامی که دست پا آری را گرفت و در راه داغ و سوزانی که به اقامتگاه اوپوات منتهی می‌شد شروع به حرکت کرد، سخنی از افکار خود به میان نیاورد. شاید فقط می‌خواست مراقب باشد تا وقتی که وارثش به نوبه خود به شخم زدن زمینی می‌پردازد، که شکم ما را سیر می‌کرد، کسی سرش را کلاه نگذارد. به یاد دارم که روی درگاه اتاق ایستاده بودم و آن‌ها را، که در روشنایی سحرگاه از خانه خارج می‌شدند، نگاه می‌کردم. از مادرم، که زنبیلی پر از لباس کثیف را به کمرش چسبانده و پشت سر من ایستاده بود، پرسیدم: «پدر، پا آری را کجا می‌برد؟» پاسخ داد:

— به مدرسه. حالا دختر خوبی باش طو. بدو برو ناترون بیاور. باید این

لباس‌ها را بشویم و بعد برای پختن نان به تنورخانه برویم.

من از جا تکان نخوردم. گفتم:

— من هم می‌خواهم به مدرسه بروم.

مادرم خنده‌کنان پاسخ داد:

— غیرممکن است! یکی به خاطر این که تو هنوز خیلی کوچکی، و دیگر این که دخترها به مدرسه نمی‌روند. آن‌ها چیزهایی را که لازم دارند در خانه یاد می‌گیرند. حالا برو ناترون بیاور. من جلوتر می‌روم.

هنگامی که مادرم گپ‌زنان، با زن‌های دیگر، مشغول شستن لباس‌ها روی سنگ‌های ساحل نیل بود و آن‌ها را با ناترون می‌سابید، پدرم به خانه برگشته و عازم مزرعه شده بود. وقتی که از ساحل رود به خانه برگشتم، او را دیدم که داس در دست روی زمین خم شده بود. برگ‌های سبز گندم پاهای برهنه‌اش را نوازش می‌کردند. به مادرم کمک کردم تا لباس‌ها را روی طنابی که در اتاق نشیمنمان بسته شده بود — اتاقی که مثل تمام اتاق‌های مشابه دیگر روستا طاق نداشت — پهن کند. بعد، به او که خمیر را برای غذای شبمان ورز می‌داد و گلوله می‌کرد، خیره شدم. من ساکت و در فکر بودم، حساس به غیبت پا آری که روزهای مرا با بازی، و گردش بین پایپروس‌ها و گیاهان ساحل نیل نشاط بخشیده بود.

وقتی که مادرم برای پختن نان به طرف تنورخانه دهکده راه افتاد، من جهت عکس او را پیش گرفتم، از راهی که در امتداد رودخانه پیچ و خم می‌خورد و آسوات را به دهکده همسایه وصل می‌کرد خارج شدم و کم و بیش به سختی در امتداد کانال آبیاری‌ای که مختصر زمین پدرم را آبیاری می‌کرد حرکت کردم. با دیدن من که نزدیکش می‌شدم، لبخندزنان راست ایستاد و دست پینه‌بسته‌اش را در برابر اشعه خورشید مقابل چشمانش گرفت. نفس زنان مقابلش ایستادم.

پرسید: «اتفاقی افتاده است؟» یکی از پاهای عضلانی‌اش را در آغوش گرفتم و محکم خود را به او فشردم. به دلیلی که خودم هم نمی‌دانم، خاطره‌ای کاملاً زنده، از این لحظه در ذهن من باقی مانده است. اغلب، وقایع مهم و لحظاتی را که با خود می‌گوییم هرگز فراموششان نخواهیم کرد در ذهنمان نمی‌مانند، بلکه اتفاق‌های ناچیز و بی‌ارزشی که در آن لحظه اصلاً توجهمان را به خود جلب نمی‌کنند، با گذشت زمان، بی‌وقفه و به شکلی واقعی‌تر به خاطرمان می‌آیند. و آن روز همین اتفاق افتاد. هنوز موهای نرمی که پوست خرمایی‌رنگش را

می پوشاند روی چهره‌ام احساس می‌کنم، هنوز موج ملایم گندم‌های سبزرنگ را بر روی صحرای خشک و طلایی می‌بینم و هنوز بوی اطمینان‌بخش عرق او را در بینی‌ام استشمام می‌کنم. قدمی به عقب برداشتم تا به چهره‌اش نگاه کنم و گفتم:

— من هم می‌خواهم با پا آری به مدرسه بروم.

پیشانی‌اش را با گوشه دامن خاک‌آلودش پاک کرد و جواب داد:

— نه.

— سال آینده پدر. وقتی که چهار ساله شدم.

لبخند زنان تکرار کرد:

— نه، طو. دخترها به مدرسه نمی‌روند.

— چرا که نه؟

— برای این که آن‌ها در خانه می‌مانند و از مادرهایشان یاد می‌گیرند تا همسرهای خوبی باشند و خوب بچه‌داری کنند. وقتی که بزرگ‌تر شدی مادرت به تو می‌آموزد چگونه به نوزادان کمک کنی تا به دنیا بیایند. در روستای ما این وظیفه به تو محول خواهد شد.

ابروهایم را درهم کشیدم و سعی کردم بفهمم. ناگهان فکری به خاطرم رسید:

— اگر من از پا آری بخواهم و او قبول کند که در خانه بماند و به نوزادان کمک

کند، آیا من می‌توانم به جای او به مدرسه بروم؟

پدر من به ندرت می‌خندید، ولی آن روز سرش را عقب گرفت و به قدری بلند و شدید خندید که ردیف نخل‌های بی‌حال و ناتوانی که زمینش را از گذرگاه اصلی روستا جدا می‌کرد، صدای خنده‌اش را منعکس کرد. روی زمین دو زانو زد و چانه‌ام را در دست گرفت و گفت:

— من از همین حالا دلم برای پسری که از تو خواستگاری خواهد کرد

می‌سوزد! جگرگوشه عزیز من، باید یاد بگیری که جای تو کجاست.

خصوصیات یک همسر خوب عبارت است از: شکیبایی، فرمانبرداری و

فروتنی. حالا زود به خانه برگرد و وقتی که مادرت به دنبال پا آری می‌رود همراه

او برو.

بوسه‌ای بر موهای من زد و به کارش مشغول شد. به رغم میل و در حالی که پاهایم را روی زمین می‌کشیدم اطاعت کردم؛ به جهت این که خیلی بی‌جه بودم دلیل خنده‌اش را نمی‌فهمیدم ولی به طرز مبهمی آن را توهین‌آمیز احساس کرده بودم.

مادرم سبیدی در دست داشت و با نگرانی در انتهای راه انتظار مرا می‌کشید. با لحن خشکی گفت: «وقتی پدرت کار می‌کند راحتش بگذار! تو را به خدایان، چقدر کثیف هستی طو! حالا هم دیگر وقت ندارم تو را بشویم. آه، کاهن‌ها چه فکری خواهند کرد؟ خوب دیگر، برویم!» و بدون این که دست مرا بگیرد، در کنار هم، از زمین خودمان و سایر مزارع که همه زیر کشت بودند عبور کردیم، و در راهی شروع به حرکت کردیم که طرف چپش با ردیف موج نخل‌ها و طرف راستش با گیاهان پرپشت و خنک و دلپذیر رودخانه، که گاه از لابه‌لایشان بستر پهن و نقره فام رود خودنمایی می‌کرد، احاطه شده بود.

پس از چند دقیقه مزارع تمام شدند، گیاهان تُنک و پراکنده شدند و پرستشگاه اوپوات، با ستون‌های ماسه‌سنگی‌اش که رو به آسمان آبی‌رنگ قد برافراشته بودند و با مقاومتی خدشه‌ناپذیر در برابر خورشیدی که به تندی بر دیوارهایش می‌کوبید، مقابل چشمانمان ظاهر شد. از هنگام تولد در تمام روزهای جشن خدا به این‌جا می‌آمدم، به پدرم که پیشکشی‌هایمان را تقدیم می‌کرد نگاه می‌کردم و هنگامی که دود عودها به شکل ستون‌هایی براق و درخشنده بر فراز صحن داخلی به هوا بلند می‌شد کنار پا آری روی زمین زانو می‌زدم. دسته‌های باشکوه کاهن‌ها را دیده و آواز عمیقشان را که در هوای ساکن پرستشگاه منعکس می‌شد شنیده بودم. رقص‌ها را دیده بودم که می‌چرخیدند و تعظیم می‌کردند و با انگشت‌های ظریفشان بر چنگ‌هایشان می‌نواختند تا توجه خدا را به نیایش‌های ما جلب کنند. در مدتی که پدر و مادرم درخواستشان را مطرح می‌کردند، پشت به صحن سنگفرش شده، روی اسکله پرستشگاه می‌نشستم، پاهایم را در آب فرو می‌برد و انتظار آن‌ها را می‌کشیدم. برای من مکانی بود مرموز و سرشار از رازهای تهدیدکننده و نیز مرکز مات در زندگی ساکنان روستا، دستگاه بافندگی معنوی‌ای که رشته‌های مختلف هستی به سختی

روی آن استوار شده بود. روند زندگی روزمره خدا، روند زندگی روزمره ما بود، پیش نامحسوسی که جریان امور روستا و اهالی آن را تنظیم می‌کرد.

در دوره اغتشاش‌ها یک گروه بیگانه به روستای ما آمده بودند. در صحن بیرونی پرستشگاه اردو زده و در صحن درونی آتش‌سوزی‌های عظیمی به راه انداخته بودند؛ در محوطه پرستشگاه شراب نوشیده و جشن و ضیافت به راه انداخته بودند، و کاهنی را که اعتراض کرده بود، شکنجه داده و کشته بودند، اما جرئت نکرده بودند به محراب، جایی که خدا در آن زندگی می‌کرد و هرگز هیچ یک از اهالی روستا آن را ندیده بود، تجاوز کنند. چرا که اوپوآت ارباب جنگ بود و آن‌ها ترسیده بودند خشم او را برانگیزند. یک شب، کدخدا و مردهای روستا، آکنده از خشم و غضبی به حق، سلاح‌هایشان را برداشته و به راهزنانی که زیر ستون‌های زیبای اوپوآت در خواب بوده‌اند حمله کرده‌اند. زن‌ها تمام صبح فردای آن روز را به پاک کردن و شستن سنگ‌های خون‌آلود گذرانده‌اند. هیچ یک از اهالی روستا هرگز نگفت چه به روز جنازه‌ها آمده است. مردان ما دلیر بودند و به خود می‌بالیدند، آن‌ها خادمان شایسته و لایق خدای جنگ بودند. کاهن بزرگ برای وقف مجدد بنا، قربانی شایسته‌ای به نشانه پوزش‌طلبی و سازندگی تقدیم اوپوآت کرده بود. این اتفاق پیش از این که پدر من و همراهانش چادرهایشان را در ساحل روستا برپا کنند و در جستجوی آبجو به حضور کدخدا بروند، رخ داده بود.

این پرستشگاه را دوست داشتم. هماهنگی ستون‌هایش را دوست داشتم، که چشم را به طرف آسمان پهناور مصر هدایت می‌کرد. تشریفات مذهبی، عطر گل‌ها، گرد و غبار و عودها، تجمل محیط و لباس‌های زیبا و گشاد کاهن‌ها را دوست داشتم. بدون این که خودم در آن زمان متوجه باشم، بیش‌تر ثروتی که خدا را احاطه کرده بود مرا شیفته و مجذوب می‌کرد تا خود خدا. البته من دختر مخلص و جان‌نثارش بودم — و همیشه هم ماندم — اما بیش از آن که خود او توجه مرا جلب کند، زندگی متفاوتی که از ورای او دیده می‌شد و مرا به رؤیا فرو می‌برد توجهم را به خود جلب می‌کرد.

من و مادرم به صحن بیرونی وارد شدیم، جایی که مادران دیگر، ایستاده یا

دو زانو بر روی زمین، با صدای آهسته با هم گپ می‌زدند و منتظر پسرهایشان بودند. ردیفی از اتاق‌های کوچک رو به حیاط باز می‌شدند و از یکی از آنها صداهای بچگانه‌ای که آواز پرتنینی را می‌خواندند به گوش می‌رسید. درست هنگام ورود ما، صدای آواز پسرها جای خود را به همه‌های پرهیجان سپرد. مادرم با خوشحالی به زن‌ها سلام کرد و زن‌ها با تکان دادن سر جوابش را دادند. کمی بعد، یک دسته بچه، درهم و برهم و نامنظم از کلاس بیرون آمدند. همه بچه‌ها کیسه کوچکی به همراه داشتند که سرش با طنابی بسته شده بود. پا آری با چشمانی براق به طرف ما دوید. چیزی در کیسه‌اش صدا می‌داد. «مادر! طو! خیلی خوب بود. خیلی خوش گذشت!» خودش را روی زمین انداخت، و ما هم کنار او روی زمین نشستیم. مادرم از زنبیلش نان سیاه و آبجو بیرون آورد. پا آری با متانت سهمش را گرفت و همگی شروع به خوردن کردیم. بقیه خانواده‌ها هم همین کار را کردند، و صدای پرحرفی‌های ما در حیاط می‌پیچید.

وقتی داشتیم غذایمان را تمام می‌کردیم، کاهنی به طرفمان آمد؛ جمجمه تراشیده و دستبند پهن طلایی‌اش زیر نور خورشید ظهر برق می‌زد. صندل‌های سفیدرنگی به پا داشت و پاهایش به شکل خارق‌العاده‌ای تمیز بودند. من، مبهوت و متحیر، به او چشم دوختم. نخستین بار بود که یکی از خادمان خدا را از فاصله‌ای به این نزدیکی می‌دیدم. پس از دقیقه‌ای متوجه شدم که این مرد همان کاتبی است که در زمین‌های شرقی کشاورزی می‌کند. او را قبلاً با موهای فرفری قهوه‌ای‌رنگ دیده بودم، به هنگام طغیان رود. مست هم دیده بودمش، در خیابان‌های روستا راه می‌رفت و از ته دل آواز می‌خواند. بعدها فهمیدم که بین خادمان خدا، روستایی‌هایی هم مثل پدر من بودند که سه ماه در سال، خود را وقف خدمت به پرستشگاه می‌کردند. در این مدت کتان نازک می‌پوشیدند، چهار بار در روز خودشان را می‌شستند، مرتب تمام بدنشان را تیغ می‌انداختند و آیین و وظایفی را که کاهن بزرگ برایشان مشخص می‌کرد، انجام می‌دادند. مادرم از جا بلند شد و مقابلش تعظیم کرد، به ما هم اشاره کرد که از او پیروی کنیم. من موفق شدم تعظیم ناشیانه‌ای به جا آورم. نمی‌توانستم از سرمه سیاه دور چشم‌ها و سطح صاف جمجمه‌اش چشم بردارم. بوی خیلی خوبی می‌داد. با خوشرویی به ما سلام کرد و دستش را روی شانه پا آری گذاشت. به مادرم گفت:

— تو پسر باهوشی داری. دانش آموز خوبی خواهی بود و من خوشحالم از این که معلم او هستم.

مادرم لیخند زنان پاسخ داد:

— سپاسگزارم. شوهرم فردا دستمزد تو را می پردازد.

کاهن شانه هایش را کمی بالا برد و گفت:

— عجله ای نیست. هیچ کدام از ما هیچ جا نمی رود.

بدون این که دلیلش را بدانم، با شنیدن این کلمات لرزه ای بر بدنم افتاد. با

دستی مردد به شال پهن و آبی رنگ کاهن، که سینه اش را می پوشاند، دست زدم و

با کمرویی گفتم:

— من هم می خواهم به مدرسه بروم.

نگاهی به من کرد اما پاسخ نداد، و پیش از این که از ما دور شود به پا آری

گفت: «تا فردا.»

مادرم با لحن تندی به من گفت:

— طو، تو باید یاد بگیری خودت را جلو نیندازی. بقیه غذا را جمع کن و در

زنبیل بگذار؛ باید به خانه برگردیم. پا آری، کیسه ات را فراموش نکنی.

همراه با بقیه خانواده ها، که آن ها هم به طرف روستا حرکت می کردند، از

صحن پرستشگاه بیرون رفتیم. به کنار برادرم خزیدم و پرسیدم:

— در کیسه ات چیست، پا آری؟

موقرانه آن را تکان داد و گفت:

— درس هایم. ما علامت ها را روی قطعات سفالی نقاشی می کنیم. من باید

امشب قبل از خواب خوب آن ها را یاد بگیرم، تا بتوانم فردا در کلاس تکرارشان

کنم.

— من می توانم آن ها را ببینم؟

مادرم که قطعاً گرما خشمگینش کرده بود به جای او پاسخ داد:

— به هیچ وجه! پا آری برو به پدرت بگو برای غذا خوردن به خانه بیاید. و

همین که به خانه رسیدیم، شما هر دو باید کمی بخوابید.

از آن روز به بعد، صبح ها، برادرم به مدرسه می رفت و هر روز هنگام ظهر، ما

نان و آبجو برایش می‌بردیم. روزهای جشن خدا و روزهای مقدس، به مدرسه نمی‌رفت. در این روزها ما به بازی‌های بیچگانه‌مان در ساحل نیل یا در حاشیه صحرا می‌پرداختیم. برادرم خیلی خوش اخلاق بود و وقتی از او تقاضا می‌کردم نقش فرعون را بازی کند تا من ملکه‌اش شوم و خود را در پارچه ژنده‌ای بپوشانم، تعدادی برگ لابه‌لای موهایم فروکنم و پیچک درخت تاکی مزین به پر پرنده‌گان دورگردنم ببندم و به این طرف و آن طرف بخرامم، خیلی کم پیش می‌آمد که مرا نومید و تقاضایم را رد کند. به عنوان سریر سلطنت روی سنگی می‌نشست و اظهاریه بیان می‌کرد، و من به خدمتکاران خیالی فرمان می‌دادم. گاهی اوقات سعی می‌کردیم بچه‌های دیگر را در بازی‌های خیالی خود شریک کنیم، اما آن‌ها خیلی زود خسته می‌شدند، ما را ترک می‌کردند و می‌رفتند تا در رودخانه آبتنی کنند و در خیابان‌های روستا الاغ سواری کنند. و هنگام بازی با ما هم، به شدت اعتراض می‌کردند که همیشه من ملکه باشم و در نتیجه آن‌ها هرگز موقعیت دستور دادن به مرا نداشته باشند. از این رو، من و پا آری، با هم، بازی می‌کردیم و ماه‌ها پشت سرهم سپری می‌شدند.

وقتی به چهار سالگی رسیدم، دوباره به پدرم التماس کردم که مرا به مدرسه بفرستد و دوباره مخالفتی قاطع دیدم. برایم توضیح داد که چطور فرستادن پا آری به مدرسه، مشکل بسیار برایش آفریده است، و غیرممکن بود که بتواند مخارج تحصیل مرا هم متقبل شود، و به علاوه کدام دختری هرگز می‌توانست خارج از خانه خود کوچک‌ترین چیزی بیاموزد؟ مدتی اخم کردم. گوشه‌ای اتاق نشیمن می‌نشستم و به برادرم که روی تکه‌های سفالی‌اش خم می‌شد و شعله‌ی لوزان چراغ، سایه متحرکش را روی دیوار منعکس می‌کرد، نگاه می‌کردم. دیگر نمی‌خواست به بازی فرعون و ملکه بپردازد. با پسرهای روستا که مثل خود او به مدرسه می‌رفتند رابطه‌ی دوستی برقرار کرده بود و غالباً بعد از خواب بعد از ظهر ناپدید می‌شد و آن‌ها را در ماهیگیری یا شکار موش در انبارها همراهی می‌کرد. من احساس تنهایی و حسادت می‌کردم. تنها در هشت سالگی بود که به فکر رسیدن رسید که اگر من نمی‌توانستم به مدرسه بروم، شاید مدرسه می‌توانست به طرف من بیاید.

در این هنگام مادرم با جدیت تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفت. خیلی زود یاد گرفتم نان، که غذای اصلیمان را تشکیل می‌داد، درست کنم؛ سوپ عدس و لوبیا بپزم؛ ماهی سرخ کنم و سبزیجات مختلف را برای طبخ آماده کنم. کنار رودخانه، در شستن ظروف، چنگ زدن به دامن‌های کوتاه پدرم و پیراهن‌های زمخت خودم و مادرم و ساییدن لباس‌ها روی سنگ‌های براق به او کمک می‌کردم و از جریان آب روی پوست سوزانم و گل و لای نیل که لای انگشت‌های پایم فرو می‌رفت احساس خوشبختی می‌کردم. برای چراغ‌ها، دنبه آب می‌کردم و دامن‌های کوتاه پدرم را با سوزن‌های استخوانی ظریف مادرم با دقت رفو می‌کردم. وقتی مادرم به دیدن دوستانش می‌رفت همراه او می‌رفتم. چهار زانو روی زمین کوبیده اتاق نشیمن کوچکشان می‌نشستم، و در حالی که او حرف می‌زد و می‌خندید و راجع به حاملگی‌های جدید روستا، دختر فلانی که پسر فلانی تعریفش را کرده بود، و زن مالیات‌گیر، این زن و قیچ و گستاخی که خیلی نزدیک به پسر کدخدا نشسته بود، صحبت می‌کرد، من شراب خرمایی را که او کنار دستم گذاشته بود جرعه جرعه می‌نوشیدم. صدای آن‌ها مرا احاطه می‌کرد و در نوعی بهت و حیرت فرو می‌برد و اغلب این احساس به من دست می‌داد که همیشه آن‌جا بوده‌ام، و این مایع تیره‌رنگ درون فنجانم، شن زیر پاهایم، و قطرات عرقی که به آرامی از پشت گردنم پایین می‌چکید، اجزای تشکیل‌دهنده طلسمی بودند که مرا محبوس و زندانی خود نگه داشته بود. بعضی از زن‌ها باردار بودند، و من نگاه‌های پنهانی به بدن از ریخت افتاده‌شان می‌انداختم. آن‌ها هم قسمتی از طلسم بودند، این جادویی که مرا محکوم می‌کرد یکی از آن‌ها بمانم.

یک شب، مادرم مرا از خواب بیدار کرد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم او را دیدم که با شمعی در دست روی تشک کاهی من خم شده بود. پا آری بی‌خبر از آنچه در اطرافش می‌گذشت، به پهلو خوابیده بود. صدای زمزمه و حرف‌های آهسته از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. مادرم با ملایمت گفت: «بلند شو، طو. من باید برای زایمان آهمس بروم. امروز این کار وظیفه من است، و یک روز وظیفه تو خواهد بود. تو به اندازه کافی بزرگ هستی که به من کمک کنی و

می توانی به تدریج کار قابلمگی را یاد بگیری.» کورمال کورمال به دنبال پیراهنم می گشتم که اضافه کرد: «نترس، همه چیز به خوبی خواهد گذشت. آهمس جوان و سالم است. بیا!»

من، هنوز غرق در رؤیاهای خود، با قدمهایی نامطمئن او را دنبال کردم. شوهر آهمس، معذب در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. پدرم مرتب پلک می زد و کنارش بود. مادرم کیسه مخصوصش را که همیشه آماده کنار در می گذاشت، برداشت و از اتاق خارج شدیم. هوا خنک بود، ماه در آسمانی بدون ابر می درخشید، و برگ‌های درخت‌های نخل سایه‌های عظیمی در تاریکی ایجاد می کردند. مادرم گفت: «برای این کار، یک غاز و یک تکه پارچه کتان خواهیم گرفت.» من ساکت ماندم.

خانه آهمس، مانند تمام خانه‌های دیگر روستا، عبارت بود از یک اتاق نشیمن ساده بدون طاق، با پله‌هایی در انتهای آن که به اتاق‌ها منتهی می شد. وقتی از درگاه خانه عبور کردیم و با پای برهنه وارد شدیم، مادر و خواهرهای زائو، که با تنگ شرابی مقابل خود در گوشه‌ای زانو زده بودند، با شور و هیجان بسیار به ما سلام کردند. مادرم کمی با آن‌ها شوخی کرد و بعد به اتاق خواب زوج جوان وارد شد. اتاق کوچک و دلپذیری که با آجرهای گلی ساخته شده بود و یک فرش و چند پرده دیواری آن را تزیین می کرد.

کنار تشک کاهی که آهمس با پیراهن کتان گشادی روی آن دراز کشیده بود، چراغ سنگی بزرگی می سوخت. زنی که روی تشک دراز کشیده بود به زن جوان و خندانی که من می شناختم شباهت نداشت. قطرات درشت عرق روی پیشانی اش می درخشید و چشم‌هایش درشت‌تر از همیشه به نظر می رسیدند. بعد از این که مادرم کیسه‌اش را زمین گذاشت و به طرف او رفت، آهمس دستش را به سوی وی دراز کرد.

مادرم با لحن تسکین‌بخشی گفت:

— آهمس، نباید از چیزی بترسی. حالا آرام بگیر. طو! بیا این جا.

به رغم میل اطاعت کردم. دستم را گرفت و روی شکم باد کرده آهمس گذاشت: «این جا بچه است. آن را احساس می کنی؟ این جا، خیلی پایین. نشانه

خوبی است. و این جا هم کیپل کوچولویش. جنین در خوب موقعیتی است. آیا می توانی شکلش را تجسم کنی؟» در حالی که از تماس دستم با این پوست براق که روی این تپه مرموز، کش آمده بود مجذوب و در عین حال منزجر شده بودم، با اشاره سر، تأیید کردم.

هنگامی که از کنارش دور می شدم، لرزش شدیدی آهمس را دربر گرفت، زانوهایش را بالا کشید و ناله عمیقی برآورد. مادرم گفت: «نفس عمیق بکش!» و وقتی درد آرام تر شد، از او پرسید که دردش از چه زمانی شروع شده است.

زن جوان پاسخ داد: «از سحر». مادرم کاسه‌ای از جنس خاک رس از کیسه‌اش بیرون آورد. وقتی در آن را باز کرد، بوی عطر خنک نعناع در اتاق پخش شد. با ملایمت آهمس را به پهلو خواباند و کمر و باسنش را با پماد درون کاسه مالش داد و گفت: «این پماد، زایمان را تسریع می‌کند. حالا دو زانو بنشین و آرامشت را حفظ کن. با من حرف بزن. آیا از خواهرت که در بالادست رود زندگی می‌کند، خبرداری؟ حالش خوب است؟»

آهمس به زحمت از جا بلند شد و به دیوار تکیه داد. با صدای بریده بریده‌ای حرف می‌زد و وقتی درد وجودش را دربر می‌گرفت، صدایش قطع می‌شد. مادرم او را دلداری می‌داد و تشویقش می‌کرد و مترصد کوچک‌ترین نشانه بود. و من به چشم‌های درشت وحشت‌زده، رگ‌های برجسته گردن و بدن متورم و دردناک زائو خیره شده بودم.

به زن جوان که در پرتو لرزان چراغ می‌لرزید و فریاد می‌کشید، نگاه می‌کردم و وحشت‌زده فکر می‌کردم که این هم قسمتی از همان طلسم و جادوی اطراف من بود. اتاق دیگری از زندان. در هشت سالگی، قطعاً من هنوز خیلی بچه بودم تا بتوانم با چنین تعاریفی احساسی که قلبم را دربر می‌گرفت، بیان کنم، اما تمام آنچه احساس می‌کردم و نیز نحوه واژگونی قلبم را به شدت به یاد می‌آورم. پس سهم من از زندگی چنین خواهد بود: تسلی دادن زنان وحشت‌زده در کلبه‌خرابه‌های تاریک، مالش دادن کمر و باسنشان و داخل کردن دارو در واژنشان، همان‌طور که مادرم در آن لحظه این کار را می‌کرد. او که به کار خود مشغول بود به من توضیح داد: «من از مخلوطی از رازیانه، عود، سیر، نمک تازه

و مدفوع زنبور استفاده می‌کنم. این یکی از دواهایی است که زایمان را جلو می‌اندازد. دواهای دیگری هم هست ولی از قدرت کم‌تری برخوردارند. من طرز تهیه همه آن‌ها را به تو یاد خواهم داد، طو. آهمس خوب پیش می‌روی. به شوهرت فکر کن که با دیدن تو و پسر جدیدش چه غرور و افتخاری احساس خواهد کرد.»

آهمس با لحن نیشداری گفت:

— از او بیزارم. دیگر نمی‌خواهم ببینمش.

فکر کردم مادرم باید خیلی تعجب کند، اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. پاهایم دیگر توانایی تحمل وزنم را نداشتند، روی زمین ولرم اتاق نشستم. دو یا سه بار، مادر یا یکی از خواهرهای آهمس نگاهی به درون اتاق انداختند، چند کلمه‌ای با مادرم رد و بدل کردند و دوباره از نظر ناپدید شدند. دیگر گذشت زمان را احساس نمی‌کردم. به نظرم می‌رسید که تمام مدت هستی‌ام را در این اتاق انتظار جهنم سپری کرده بودم؛ آهمس ملایم و دوست‌داشتنی به روحی همچون تبدیل شده، و سایه از ریخت افتادهٔ مادرم همچون شیطانی شرور روی او خم شده بود. یکدفعه مادرم گفت: «بیا این‌جا!» و بدین ترتیب مرا از توهم بیرون کشید. با نفرت و کراهت اطاعت کردم و پارچه کلفت کتانی را که به طرفم دراز کرد زیر آهمس گرفتم. مادرم گفت: «نگاه کن! این هم نوک سر بیچه است. زور بز، آهمس! وقتش است!» و آهمس با ناله‌ای عمیق کاری را که از او خواسته بودند انجام داد، و نوزاد میان دست‌های من لغزید. قرمز و زرد بود و پوشیده از مایعی چرب و لیز. با حالتی احمقانه، دو زانو نشسته بودم و به دست و پای بسیار کوچکش که در هوا تکانشان می‌داد نگاه می‌کردم. مادرم چند ضربه محکم به پشتش زد، و نوزاد پس از زوزه‌ای عمیق، گریه کرد. بعد او را به آرامی به آهمس داد که، با لبخند ضعیفی بر لب، دستش را به طرف کودک دراز کرده بود. وقتی نوزاد را بر سینه خود فشرد، سرش را چرخاند و کورکورانه سینه مادر را جستجو کرد. مادرم گفت: «اصلاً نباید نگران باشی. اولین فریاد بیچه به شکل 'نی نی' بود نه 'نه نه'. نشانه این است که زنده خواهد ماند. پسرت کاملاً صحیح و سالم است، آهمس. مبارک باشد!» بعد چاقویی برداشت و انگشت‌های لزوج و چسبنده‌اش به

دور بند ناف پیچیده شدند. من به اندازه کافی دیده بودم. چند کلمه نامفهوم به زبان آوردم و از اتاق خارج شدم. وقتی از مقابل زنها عبور کردم، با جهشی شدید از جا بلند شدند. به زحمت توانستم بگویم: «پسر است.» و زنها با فریادهای شادی به طرف پله‌ها هجوم بردند.

در خنکی سحر از خانه خارج شدم. به دیوار خانه تکیه دادم و با لذت، بوی ناب گیاهان، ماسه‌ها و کمی ضعیف‌تر اما واضح، بوی رودخانه را که نسیم بامدادی به طرفم می‌آورد، استشمام کردم. با شور و حرارت، رو به آسمانی که به آرامی رنگ می‌باخت زمزمه کردم: «هرگز! هرگز!» نمی‌دانم چه منظوری داشتم، اما به‌طور مبهمی به زندان، سرنوشت و آداب و رسوم قدیمی مردم مربوط می‌شد. دستم را روی سینه صاف و شکم فرورفته‌ام کشیدم، گویی می‌خواستم یقین حاصل کنم که بدنم کماکان به خودم تعلق دارد؛ انگشت‌های پایم را در لایه ماسه‌ای که باد، همواره همراه با خود از صحرا می‌آورد، فرو بردم؛ و با حرص و ولع نسیم خنکی که طلوع مجدد رع را وعده می‌داد، استشمام کردم. از پشت سرم سر و صدای نامفهوم حرف‌های زنها و اعتراض‌های پایان‌ناپذیر نوزاد به گوش می‌رسید. طولی نکشید که مادرم باکیسه طبابتش به من ملحق شد و در نخستین اشعه‌های بامداد دیدم که به من لبخند می‌زند. به سوی خانه راه افتادیم، رو به من کرد و گفت: «برای شیرش نگران است. همه مادرها همین نگرانی‌ها را دارند. من یک شیشه پودر استخوان نیزه ماهی برایش گذاشتم که باید در روغن داغ کند و به ستون مهره‌اش بمالد. اما نباید از چیزی بترسد، او همیشه زن سالمی بوده است. خوب، طو، تو راجع به تمام این وقایع چه نظری داری؟ آیا کمک برای به دنیا آمدن یک موجود جدید، خارق‌العاده نیست؟ وقتی که در تولدهای بیش‌تری شرکت کردی، رسیدگی به بیمارهایم را به تو واگذار می‌کنم. و به زودی به تو یاد خواهم داد که چگونه داروهای مورد نیاز را تهیه کنی. تو هم به اندازه من به کارت افتخار خواهی کرد.»

به کوره‌راه آرام پیش رویمان که دو طرفش درختکاری شده بود و حالا که رع به تدریج در افق بالا می‌آمد و اشعه‌های خود را بر آن‌ها می‌افکند، حاشیه آن‌ها با وضوح بیش‌تری دیده می‌شد، نگاه کردم و با لحن مرددی پرسیدم: «چرا آهمس

گفت که از شوهرش بیزار است؟ من فکر می‌کردم که آن‌ها با هم خوشبخت هستند.»

مادرم لبخند زنان پاسخ داد:

— همه زن‌ها هنگام زایمان شوهرشان را لعنت می‌کنند، چون آن‌ها را باعث و بانی درد و رنج خود می‌دانند. اما همین‌که بچه به دنیا می‌آید، تمام دردی را که تحمل کرده بودند فراموش می‌کنند و با همان شور و هیجان سابق، مردشان را در بستر خویش می‌پذیرند.

بدنم به لرزه افتاد. شاید زن‌های دیگر درد را فراموش کنند، اما در مورد من هرگز چنین نخواهد بود. و می‌دانستم که من هرگز، به رغم تمام سعی و تلاشم، قابل‌ه خوبی نخواهم شد. رو به مادرم کردم و گفتم: «من می‌خواهم طرز تهیه داروها را یاد بگیرم.» و احتیاج پیدا نکردم حرفم را ادامه بدهم چرا که مادرم مرا در آغوش فشرد و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «یاد خواهی گرفت، چشم آبی کوچولوی من. یاد خواهی گرفت.»

و من، مدت‌ها بعد متوجه شدم که تا چه حد تجربه آن شب در متبلور شدن احساس نارضایتی، که یقیناً از زمان تولد در وجود من بوده است، سهیم بود. در آن لحظه، فقط متوجه شدم که حیوانیت زایمان‌حالم را به هم می‌زد، به زندگی توأم با مراقبتی دائمی که تولد این بچه برای آهمس به ارمغان آورده بود هیچ رشکی نمی‌بردم و تمام این جریان احساس ترس و وحشتی عمیق در من برمی‌انگیخت. احساس گناه می‌کردم، چون مادرم از ابراز توجه من به این قضیه شادمان بود، در حالی که من تنها جذب شربت‌ها، پمادها و اکسیرهایی شده بودم که او غالباً به اقتضای شغل خود در خانه تهیه می‌کرد.

طبیعتاً، وقتی که برای اولین بار مرا در اتاق کوچکش که پدرم در طبقه بالای منزلمان برایش ساخته بود و او در آن جا گیاهان را اندازه می‌گرفت و داروهایش را تهیه می‌کرد، پذیرفت احساس غرور کردم. اما این غرور به میل سوزان من به فراگیری و کسب دانش مربوط می‌شد؛ چون همان‌طور که پا آری گفته بود دانش به قدرت منتهی می‌شد. از این کارگاه داروسازی همیشه بوی روغن‌های معطر، عسل، عود و عطر حاصل از گیاهان له شده به مشام می‌رسید.

مادرم سواد خواندن و نوشتن نداشت. نظری و دستی کار می‌کرد، یک ذره از این، یک قاشق از آن؛ براساس دستورهایی که مادرش به او منتقل کرده بود. روی سه پایه‌ای می‌نشستم، نگاه می‌کردم و گوش می‌سپردم؛ همه چیز را در حافظه‌ام حک می‌کردم. همراه با او در تولدهای دیگر شرکت جستم؛ ابتدا کیسه‌اش را برایش حمل می‌کردم و خیلی زود، حتی پیش از این‌که دارویی را بطلبد، دارو را در اختیارش قرار می‌دادم. اما نفرت و کراهتم همچنان دست نخورده باقی ماند و برخلاف مادرم، هرگز نخستین فریاد نوزادان به هیجانم نیاورد. اغلب با خودم فکر می‌کردم که شاید نقصی دارم، شاید هنگامی که در شکم مادرم بودم یکی از ترکیبات زنانه در وجودم ریشه نکرده بود. با احساس مجرمیت خود مبارزه می‌کردم و تمام سعی‌ام را به کار می‌گرفتم تا مادرم را راضی نگه دارم.

خیلی زود متوجه شدم که کار مادرم تنها به زایمان محدود نمی‌شود. زن‌ها، پنهانی برای دلایل دیگر پیش ما می‌آمدند و او با دقت بسیار به زمزمه‌هایشان گوش می‌سپرد. و بدون این‌که راز خاصی را برملا کند، به طور عمومی راجع به دلایل این ملاقات‌ها با من صحبت می‌کرد.

به عنوان مثال، می‌گفت: «به کمک ترکیبی از خرما، پیاز و میوه کنگر، که له شده و در عسل خیسانده شود، و قرار دادن آن در دهانه واژن می‌توان باعث سقط جنین شد. اما من فکر می‌کنم که این معالجه باید با شربت آبجوی گس، روغن کرچک و نمک همراه باشد. طو اگر چنین دارویی از تو خواستند خیلی محتاط باش. خیلی از زن‌ها بدون اطلاع شوهرشان و بدون موافقت آن‌ها به دیدن من می‌آیند. و از آن‌جا که اولین وظیفه من خدمت به خانم‌هاست، سعی می‌کنم تا حد توانایی‌ام آن‌ها را راضی نگه دارم اما در عین حال باید خیلی ملاحظه‌کار و رازدار بود. به علاوه بهتر است از پیش جلوگیری کرد تا اتفاق نیفتد و مداخله ما لازم نباشد.»

خوب گوشم را تیز کرده بودم. سعی کردم شور و هیجانم را پنهان کنم و پرسیدم: «چطور می‌توان این کار را کرد؟» به نظرم رسید روی در زندانی که با گذشت زمان با بی‌رحمی به روی من بسته می‌شد، شکافی ظاهر شده بود. مادرم بدون این‌که متوجه اهمیت سؤال من شود جواب داد: «کار راحتی

نیست. من معمولاً شربت غلیظی از عسل و صمغ پیشنهاد می‌کنم که باید خرده‌های افاقیا را در آن خیساند. اول باید خرده‌های افاقیا را خوب سایید، بعد از سه روز آن‌ها را خارج کرد و دور ریخت و شربت را وارد واژن کرد.»

ناگهان نگاه چپ چپی به من انداخت و گفت: «اما برای یاد گرفتن این کار وقت بسیار است، و پیش از این‌که یاد بگیری چطور مانع شکل‌گیری زندگی بشوی، باید آغاز زندگی را فرا بگیری. دسته هاونی که روی این بشقاب است به من بده. بعد هم برو ببین آیا پدرت از مزرعه برگشته یا نه و اگر می‌خواهد خودش را بشوید برایش آب بیاور.»

بدون شک پدرم او را مجبور می‌کرد دانشش را در مورد خودش به مرحله اجرا درآورد، چرا که من و پا آری تنها بچه‌های او بودیم. در یک شب تابستان، که گرمای هوا مانع خوابیدنم می‌شد، صدای جر و بحث آن‌ها را در این زمینه شنیدم. اول تنها زمزمه‌ای ساده بود اما به تدریج، بر اثر خشم و غضب، صدایشان بالا رفت. پدرم می‌گفت:

— ما یک پسر و یک دختر داریم. دیگر کافی است.

— پا آری دوست ندارد دهقان باشد، او می‌خواهد کاتب بشود. وقتی تو ضعیف بشوی، چه کسی روی زمین ما کشاورزی خواهد کرد؟ و اما طو، او ازدواج خواهد کرد و چیزی که امروز از من فرا می‌گیرد، فردا در خانه شوهرش اجرا می‌کند.

و با صدایی که از شدت ترس، گوش‌خراش شده بود، ادامه داد:

— ما کسی را نداریم که در روزگار پیری از ما مراقبت کند. و من خجالت می‌کشم خودم را به احسان و نیکی همسایه‌ها واگذار کنم! من از تو اطاعت می‌کنم و مانع بارداری خودم می‌شوم، اما شکم خالی‌ام، اندوهگینم می‌کند! سرانجام پدرم با همان لحن مقتدرانه همیشه‌اش که همه ما را به اطاعت وامی‌داشت، گفت:

— ساکت باش، زن! سه آرور زمین من به اندازه کافی محصول نمی‌دهد که بتواند شکم دیگری را هم سیر کند. ما فقیریم اما آبرو مند هستیم. اگر تو این خانه را با بچه پر کنی، ما این اندک استقلالی را هم که از آن بهره می‌بریم، از دست خواهیم داد. به علاوه...

در این هنگام صدایش را پایین آورد، به طوری که من به سختی می توانستم آن را بشنوم:

— تو چطور فکر می کنی که آسوات به اندازه ای که به نظر می رسد آرام و مطمئن است؟ مثل همه زن های دیگر، فراتر از این کوره راهی که تو را به کنار رودخانه می برد تا لباس هایت را در آن بشویی چیزی نمی بینی، و بجز پرچانگی های زن های دیگر به چیز دیگری گوش نمی دهی. البته مردهای این روستا هم وضعی بهتر از این ندارند. آن ها دستفروش ها و کارگرهای سیار را سراغ زن های خود می فرستند تا از آن ها خرید کنند یا آن ها را به کار گمارند، و چون خودشان فکر خیلی محدودی دارند و به هر کسی که در این روستا متولد نشده باشد، بی اعتماد هستند، حتی به خود زحمت نمی دهند به روایت هایی که این دستفروش ها و کارگرهای سیار نقل می کنند، گوش فرا دهند. اما من مصر را دیده ام، و بیگانگان گذرا را خوار و تحقیر نمی کنم. من می دانم که قبیله های مشرق در جستجوی زمین برای دام هایشان وارد دلتا می شوند، و می دانم که آشوب و اغتشاش بسیار است. ممکن است این وقایع با نتایج نامطلوب همراه نباشند، ولی این امکان هم وجود دارد که فرعون، خدای خوب، به تمام سربازهایش دستور دهد تا برای دفاع از کشور، مزارعشان را ترک کنند. در این صورت تو با بچه کوچک و کار قابلگی ات چطور می توانی از پس کارها بریایی؟ اگر من کشته شوم، فرعون زمینمان را پس خواهد گرفت، چون همان طور که خودت هم گفتی امکان این که پا آری کار مرا دنبال کند بسیار کم است. حالا، در سکوت به حرف های من فکر کن چون من خسته هستم و به خواب نیاز دارم.

صدای مادرم را شنیدم که کلمات نامفهومی به زبان آورد، بعد نفس عمیقی به نشانه تسلیم بر آورد و به دنبال آن سکوت بر اتاق حاکم شد. به پشت دراز کشیده بودم، با چشم هایی باز رو به تاریکی خفقان آور، بیگانگان را تصور می کردم که به آرامی خود را در زمین حاصلخیز دلتا جا می کردند — استانی که من هرگز ندیده بودم، و حرفش را هم خیلی کم شنیده بودم — آن ها را تصور می کردم که همچون گل و لای حاصل از طغیان، به آرامی